

برگزیده

اسرار التوحید

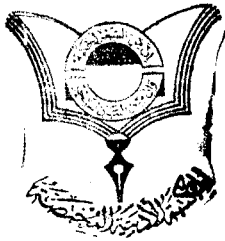


به کوشش دکتر جعفر شعار

۲
۹



بها: ۳۵ ریال



C/1810

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



برگزیده

اسرار التوحید

به کوشش دکتر جعفر شعار



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



منور، محمد

اسرارالتوحید (برگزیده)

به کوشش دکتر جعفر شمار

چاپ دوم: ۱۳۶۲

چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

شاهکارهای ادبیات فارسی

در میان ادبیات جهان غنای ادبیات فارسی نه از نظر فرهنگمندی مطلق و مواریث گرانقدر هنری آن بلکه به لحاظ افاضه اشراقی متحول و انسان ساز بی نظیر است. شعر و نثر پارسی در خدمت تجلای فطرت کمالجوی و آرمانگرای آدمی است و بیشک روحی که از سرچشمه این آبشخور معنوی سیراب گشت تشنه تیرگی‌ها نمی‌ماند و با چنین بارقه عظیم بهجت انگیز و مائده کریم شادی بخش، هیچ سلوایی را بر این نمی‌یابد.

به یقین ادبیات جهان واجد حماسه‌ها، قصه‌های دلکش، داستانها و منظومه‌های شورانگیز است. اما در هیچ جای جهان آثاری تا بدین پایه عارفانه، پر ملکات، عمیق و پر از ابعاد رستخیز بخش حس و ایمان و شناخت و عشق نخواهید یافت. اینهمه بدلیل آنست که ادبیات هر کشور تکیه بر فطرت و بینش ویژه خود دارد و همچنان که هیچ درختی در خلأ نمی‌شکند و هیچ شکوفه‌ای جز در فضا و آب و خاک اجتماعی و فلسفی و عقیدتی خود ثمر نمی‌دهد و نیز از آنجاکه برای شناخت هر درخت اندیشه و هنر و مکتبی بساید میوه آن را چشید و پایگاه ریشه‌ای و آبشخور آن را جستجو کرد. این چنین است که می‌بینیم - بال و پر این طوبای هزار ساله و پر و مند که شاخه‌های عرش‌مای آن مشحون از میوه‌های شیرین و عطر- آگین معرفت است، ریشه در پایگاه بلند و نورانی توحید یافته است...



هدف مجموعه حاضر آشنا کردن دوستداران ادبیات فارسی با قطره‌ای از آن اقیانوس موج بیکرانه و مشتی از آن خرمن پر حاصل و نیز نمونه دادن مر واریدی چند از آنهمه گنجینه ذخایر بی‌پایان است و بدین لحاظ مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که در بر دارنده بسیاری از متون ارجمند تاریخ و سیر و نظم و داستان و تفسیر و عرفان و تذکرة‌های صوفیانه و نقد الشعر و حماسه و سفرنامه است آنچنان پیراسته گشته است که اولاً هر جزوه بگونه‌ای متمه‌دانه حاوی زیباترین فرازهای منتخب يك متن باشد و ثانیاً هر کتاب آنچنان مشروح و گویا افتد که دانش‌پژوهان در دریافت معانی مشکله آن ازمر اجمعه به کتب لغت، و تفسیر و غیره بی‌نیاز باشند و بدین لحاظ در ذیل هر صفحه لغات دشوار متن ترجمه و تفسیر و توضیح گردد... و ثالثاً مختصری مفید در هر جزوه از ارزش اثر،

چگونگی تألیف آن و تاریخ زندگی و کیفیت عصر ادبی مؤلف آن سخن رود و
رابطاً با بهای مناسب در اختیار دانش پژوهان قرار گیرد...
ازین مجموعه تاکنون بیش از شصت جزوه طبع و نشر یافته و در دسترس
دوستان قرار گرفته است با اینهمه تازه در آغاز راهیم، چه متأسفانه بسیاری
از موارد گرانتقد و پرغنای ادبیاتمان هنوز طبع و نشر نیافته و یا اگر یافته
بصورتی غیر منقح و ناپیراسته بوده است. امید که درین راه خطیر و دشوار، به
مدد انفاس قدسی کامیاب گردیم و توفیق هرچه خدمت بیشتر در عرضه آثار
بهتر یابیم...

ناشر

به نام خدای توانا

مقدمه

در میان آثار صوفیانه، اسرار التوحید هم از نظر محتوی و هم از نظر لطف تعبیر و شیوایی شهرتی بسزا دارد. برای پژوهش در مکتب تصوف و عرفان و آگاهی از اصول و فروع و تاریخ این مکتب که زمانی نفوذ شگفت‌آوری در جهان اسلامی داشته است تا آنجا که اسیران و پادشاهان مقتدر در برابر مشایخ و پیران طریقت جانب احتیاط را رعایت می‌کردند، این کتاب مرجعی مهم است. خواننده کتاب در ضمن اطلاع از شرح حال ابوسعید ابی‌الخیر که داستان وار و به‌شیوهای دلپذیر و شیرین تحریر شده است، با رسوم و عادات و طرز تشکیلات و اجتماعات صوفیه و مفهوم واقعی بعضی مصطلحات این فرقه از قبیل خلوت، ریاضت، مراقبت، سماع، رقص، خرقه، مرقع، زاویه، وجد، حال، قبض، بسط و نیز با بعضی رویدادهای تاریخی و اوضاع اجتماعی قرن پنجم و ششم و احوال و اقوال برخی از عرفا و مشایخ و رجال معتبر آشنا می‌شود.^۱

موضوع اصلی کتاب، زندگی‌نامه شیخ ابوسعید ابی‌الخیر است. ایسن زندگی‌نامه که مشتمل بر ریاضتها و مجاهدتها و کرامتها و حالتهای شیخ است به‌همه حال خالی از فایده نیست، اما وجود سخنان گزافه‌آمیز و احياناً متناقض از ارزش معنوی کتاب می‌کاهد و به‌هر حال شخص کنج‌کاو و استدلالی خاصه اگر در ربانی مذهبی متعصب باشد نمی‌تواند مندرجات کتاب را به‌تماسی بپذیرد و زبان به‌اعتراض نگشاید. مثلاً رفتار شیخ با بزرگان نیشابور به‌هنگام عزیمت به‌میهنه معقول نمی‌نماید. شرح واقعه این است که دو صوفی در نیشابور با هم نزاع می‌کنند و شیخ دلازرده می‌شود و به‌اندیشه رفتن به‌میهنه می‌افتد و نخست خانواده خود را گسیل می‌دارد و با آنکه بزرگان و درویشان شهر نیشابور اصرار می‌کنند تا شیخ از رفتن به‌میهنه چشم‌پوشد، وی نمی‌پذیرد و از سرِ تواضع می‌گوید:

۱ - رک: منتخب اسرار التوحید، به‌اهتمام مرحوم بهمنیار، مقدمه.

مرغی بر کوهی بنشت و برخاست بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست! سرانجام در اثنای سفر اسب شیخ خطا می‌کند و یک ران شیخ زیر پهلوی اسب می‌ماند و از حرکت باز می‌ماند و او را در کجاوه به میهنه می‌رسانند. در اینجا گویا شیخ به لجاج خود پی می‌برد و به درویشان نیشابور پیغام می‌فرستد که «این خطا ستور را افتاد، ما را نیفتاد که اکنون بر کرامات نهید!»

یا خواننده کنجکاوی می‌تواند بپرسد و بگوید: «شیخی که هرگز از نماز غفلت نمی‌کند و حتی با وجود اختلافی که میان او و قاضی صاعد وجود داشته است، پشت سر او فریضه به جای می‌آورد، چرا در شهر قاین علی‌رغم یادآوری امام محمد، رقص صوفیانه را بر نماز برتر شمرد و رقص کنان پاسخ داد: «ما در نمازیم» و آنگاه رو به درویشان کرد و گفت: «از آنجا که آفتاب برآید تا بدان جا که فرو رود، بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضل‌تر از این مرد (امام محمد قاینی)، اما سر مویی بازین حدیث (تصوف) کار ندارد» (ص ۲۴ همین کتاب).

در یک مورد هم یکی از پیران مرو (پیر بوعلی سیاه) چون خبر آمدن شیخ ابوسعید را شنید، از وی استقبال کرد، اما چون حرمت و هیبت شیخ را دید، به دلش گذشت که اگر مرویان او را ببینند، باید از هیبت و سیاست و ولایت و نیز از درویشان مرو دست بشوید. شیخ این موضوع را به فراست دریافت و آنجا را ترک گفت. اگر چه در این میان، پیر بوعلی سیاه مقصر بوده، اما به هر حال اختلاف بر سر موقعیت و مقام بوده است که ویژه اهل دنیاست نه تارکان دنیا.

از این مطالب که بگذریم، اسرار التوحید آزمایه اخلاقی قوی برخوردار است. نکات اخلاقی کتاب آنچنان شیوا و لطیف تعبیر شده است که حتی سخت‌ترین

دلها را، اگر هم مصداق «قلوبهم کالحجارة او اشد قسوة» باشند نرم می‌کند. داستان وحی آمدن به موسی از همین نکات است: موسی (ع) مأمور شد به بنی اسرائیل بگوید که بهترین فرد را از میان خود برگزینند و آن بهترین، بدترین را اختیار کنند. این شخص گزیده یکی را که فاسق و فاجر بود پیدا کرد اما دچار تردید شد که شاید ظاهر قضیه چنین باشد و به ظاهر حکم ننشاید کرد، و سرانجام خود را به عنوان «بدترین» معرفی کرد، و این تواضع و فروتنی، وی را به مقام «برترین» رسانید (ص ۲۷).

گفتگوی شیخ بادلاك حمام نیز نکته لطیف اخلاقی دارد: دلاك، شوخ (چرك) بر بازوی شیخ جمع می‌کرد و در این میان از وی پرسید که جوانمردی چیست؟ شیخ بی‌درنگ جواب داد: «آنكه شوخ مرد به روی مرد نیاوری» (ص

در یک مورد شیخ به تعبیری لطیف، به زندگی اتکالی می‌تازد و درس اعتماد به نفس می‌دهد، آنجا که خادم وی سرگرم حکایت‌نویسی برای درویشی بوده است، شیخ به او می‌گوید: «حکایت نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند» (ص ۲۰).

این بود اشاراتی چند در باره محتوای کتاب و بحث بیشتر در این مختصر نمی‌گنجد و اینک چند کلمه در باره ویژگیهای دیگر کتاب.

استاد دکتر صفا اسرارالتوحید را از جمله شاهکارهای انکارناپذیر نشر پارسی می‌داند. وی معتقد است که «روانی انشا و انسجام و استحکام عبارات و رعایت تام و تمام موازین فصاحت و بلاغت در این کتاب به حد اعلای خود رسیده است و با آنکه کتاب در اواخر قرن ششم یعنی دوره استیلای سبک‌مصنوع نگارش یافته، به هیچ روی اثری از آثار تصنع جز در مقدمه آن مشهود نیست، کوتاهی جمله‌ها و تمامی آنها و به کار رفتن کلمات و ترکیبات اصیل پارسی از همه جای این کتاب مشهود است و سرگشته‌ها با چنان مهارت حکایت شده است که گیرندگی خاص آنها خواننده را همه‌جا مجذوب نگاه می‌دارد» (رک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۹۸۲).

مرحوم بهمنیار در این سخن با دکتر صفا همعقیده است و می‌نویسد: «بهترین وصفی که اسرارالتوحید را از آغاز تا انجام شامل می‌شود، این است که نزدیک به هشت قرن از تألیف آن می‌گذرد و مندرجاتش همچنان تازه و به‌نثر مفهوم و متداول در این زبان تا به حدی شبیه و نزدیک است که خواننده آن تصور می‌کند که به خواندن شیواترین نثری که از قلم ماهرترین نویسنده قرن اخیر جاری شده است اشتغال دارد (مقدمه منتخب اسرارالتوحید، ص ۵).

محمد بن منور مؤلف کتاب، از نوادگان ابوسعید ابی‌الخیر عارف مشهور (متوفی در ۴۴۰ ه. ق.) است. وی شخصی محترم و صاحب عنوان و شایسته باریافتن به حضور پادشاهان بوده و کتاب خود را به نام غیاث‌الدین محمد بن سام فرمانروای غور تألیف کرده است و تاریخ تألیف میانه سالهای ۵۴۸-۵۹۹ ه. ق. و ظاهراً در حدود سال ۵۷۰ ه. ق. است. از این رو اسرارالتوحید از آثار قرن ششم هجری به‌شمار می‌رود و مشتمل بر سه باب است: باب اول در ابتدای حالت شیخ و باب دوم در وسط زندگانی شیخ، یعنی از زمان شروع به ارشاد تا هنگام وفات که شامل سه فصل است و از دو باب دیگر مفصل‌تر، و باب سوم در انتهای حالت او مشتمل بر وصایای شیخ و چگونگی وفات او و کراماتی که پس از وفات از او ظاهر شده است.

اما شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر از مشایخ بزرگ تصوف در قرن

چهارم و پنجم (۳۵۷ - ۴۴۰ ه. ق.) بوده است. وی چندی در سرخس و نیشابور و آمل به ریاضت و سلوک سرگرم بود و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان راه تصوف و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. به عقیده برخی از محققان، وی نخستین واضع نظام و ترتیب خانقاه و بطور تحقیق یکی از عوامل تحول تصوف در ایران بوده است.

اسرار التوحید به چاپهای متعدد رسیده و منتخبی از آن به تصحیح و اهتمام مرحوم بهمنیار به سال ۱۳۲۰ ش. انتشار یافته است. کاملترین و صحیحترین آنها چاپ استاد کترذبیح الله صفاست که اخیراً به چاپ دوم رسیده، و ما آن را پایه این گزیده قرار داده ایم. در انتخاب حکایات بسیار دقت شده است که سودمند و ادب آموز و فصیح تر و بلیغ تر باشد و در این مورد منتخب مذکور راه را برای ما آسان ساخته است، خاصه حواشی ممتع آن که در توضیح دشواریها مددکار ما بود و نشانه «ب» (بهمنیار) در حواشی کتاب اشاره به همین مطالب منقول است.

جعفر شعار

بهمن ماه - ۱۳۵۲

دستار طبری

خواجه حسن مؤدب گوید رحمه الله علیه^۱ که چون آوازه^۲ شیخ^۳ در نشابور منتشر شد، که پیر صوفیان آمده است از میهنه^۴ و مجلس^۵ می گوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز می دهد - و من صوفیان را خوار نگرستمی، گفتم: «صوفی علم نداند، چگونه مجلس گوید؟ و علم غیب خدای تعالی به هیچ کس نداد و ندهد، او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر باز می دهد؟!» روزی بر سبیل امتحان به مجلس شیخ شدم و پیش تخت او بنشستم: جامه های فاخر پوشیده و دستاره^۶ فوطه^۷ طبری^۸ در سر بسته، با دلسی پر انکار و داوری^۹. شیخ مجلس می گفت. چون مجلس به آخر آورد، از جهت درویشی جامه ای خواست. مرا در دل آمد که دستار خویش بدهم. باز گفتم با دل خویش که مرا این دستار از آمل هدیه آورده اند، و ده دینار نشابوری قیمت این است. ندهم. دیگر بار شیخ حدیث^{۱۰} دستار کرد. مرا باز در دل افتاد که دستار بدهم. باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دلم آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد: «ای شیخ، حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید؟» شیخ گفت: «گوید، از بهر دستار طبری دوبار بیش نگوید. باز آن^{۱۱} مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار که در سر داری بدین درویش ده، او می گوید: ندهم، که قیمت این ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده اند.»

حسن مؤدب گفت: چون من آن سخن بشنودم، لرزه بر من افتاد، برخاستم و فراییش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری بامن نماند. بنو^{۱۲} مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم، در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ باستم. و او خادم شیخ ما

-
- ۱ - خدایش رحمت کناد ۲ - یعنی شیخ ابوسعید ابی الخیر ۳ - دهی است از خابران میان سرخس و ایبورد. زادگاه و وطن شیخ ابوسعید بود و قبرش در آنجاست.
 - ۴ - خطابه و سخنرانی. سخنان دینی و پند و اندرز که عالم یا واعظ و خطیب بیان می کند.
 - ۵ - عامه ۶ - فوطه به معنی لنگ است اما در اینجا مراد نوعی پارچه است که در طبرستان می بافته اند ۷ - خصوصت، ستیزه، دشمنی و کینه ۸ - سخن، گفتگو.
 - ۹ - باز = با، یعنی با آن مرد ۱۰ - مجدداً، از نو

بوده است و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد^۱، و خاکش به میهنه است.

کرامت شیخ

از خادم شیخ پیر محمد شوگانی^۲ و از برادر او زین الطائفه^۳ عمر شوگانی شنیدم که ایشان هر دو گفتند که ما از پدر خویش شنودیم که گفت: من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید قدس الله ارواحهم العزیز و رَحْمَهُ رَحْمَةً وَاسِعَةً، مرا از میهنه به خدمت خانقاه شیخ فرستادند به نشابور، و در خدمت درویشان مشغول بودم. یک روز به گرمابه ای شدم که در پهلوی خانقاه بود و شیخ در آن حمام بسیار رفتی. چون به گرمابه در شدم و موی برداشتم، پیری بیامد و خواست که مرا مغزی^۴ و خدمتی کند، مانع شدم و گفتم: «تو مردی بزرگی و پیر، و من جوان، بر من واجب باشد که ترا خدمت کنم». گفت: «بگذار تا ترا مغزی بکنم و حکایتی است برگویم.» من بگذاشتم. او حکایت آغاز کرد و گفت که:

من جوان بودم و بر سر چهارسوی این شهر دوکانی^۵ داشتم و حلواگری کردم. چون یک چندی این کار کردم و سرمایه ای به دست آوردم، هوس بازرگانی در دل من افتاد. از دکان برخاستم. برگ سفر راست کردم، و من از شهر بیرون نرسیده بودم^۶، کاروانی بزرگ به جانب بخارا می رفت. من نیز اشری به کرا^۷ بگرفتم و در صحبت ایشان روانه شدم. چون به سرخس رسیدیم و روزی دو آنجا مقام کردیم و روی به مرو نهادیم، چنانکه عادت پیاده روان باشد، پاره ای در پیش برفتمی و به خفتمی تا کاروان در رسیدی. پس برخاستی و بسا کاروان برفتمی. یک شب بر این ترتیب می رفتم، شب بیگاه گشته بود و من سخت مانده و خسته، و خواب بر من غلبه کرده، پاره ای نیک پیشتر شدم و از راه یکسو شدم و به خفتم. در خواب بماندم، کاروان در رسیده بود و برفته، و من در خواب

۱ - مخفف بایستاد
۲ - منسوب به شوگان (به فتح اول) شهرکی از ناحیه خاوران میان سرخس و ابیورد (ب).
۳ - لقب است به معنی زینت طایفه
۴ - مشت مال کردن، دلاکی، کیسه کشی. مرحوم بهمنیار می نویسد: مغز از غمز به معنی مالش دادن و فشردن و مشت مال کردن است لیکن در عربی وزن تفعیل از ماده غمز نیامده و ساختن مغز از تصرف فارسی زبانان است.
۵ - دوکان: دکان
۶ - نرفته بودم.
۷ - در نسخه ای چنین است: و من هرگز از شهر پنج فرسنگ زمین به هیچ روستا نرسیده بودم و سفر نکرده.
۸ - کرایه. به کرا گرفتن: کرایه کردن، به مزد گرفتن.

مانده، تا آنگاه که گرمای آفتاب مرا بیدار کرد. برخاستم و هیچ جای اثر کاروان ندیدم. ریگ بود و هیچ راه ندیدم. پاره‌ای گرد بر دویدم، راه‌گم کرده چون مدهوشی شدم. پس با خود اندیشه کردم که «چنین که پاره‌ای از این سوی و پاره‌ای از آن سوی می‌دوم، به هیچ جای نرسم. مصلحت آن است که من با خود اجتهادی کنم^۱ و دل باخویشتن آرم تا رای من قرارگیرد به جانی، روانه شوم». این خاطر^۲ با خویشتن مقرر کردم و اجتهاد به جای آوردم و یک طرف اختیار کردم و می‌رفتم تا شب در آمد. تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده بود که گرمای گرم بود. چون هوا خنک‌تر شد، من اندک قوتی گرفتم و با خود گفتم که «به شب روم بهتر باشد». آن شب همه شب می‌دویدم تا بامداد. چون روز شد، نگرستم، جمله صحرا ریگ دیدم و خار و خاشاک و هیچ جای اثر آبادانی ندیدم. شکسته شدم. بر آن تشنگی و گرسنگی و ماندگی همچنان می‌رفتم، تا آفتاب گرم شد و تشنگی از حد گذشت. بیفتادم و تن به مرگ بنهادم. پس با خویشتن اندیشه کردم که «در چنین جایگاهی الا جهد سود ندارد و تن به مرگ بنهادن بعد همه جهدها باشد. مرا یک چاره دیگر مانده است و آن، آن است که از این بالاهای^۳ ریگ بالایی که بلندتر است طلب کنم و خویشتن به حبله بر سر آن بالا افکنم و گرد این صحرا درنگرم، باشد که جایی آبادانی یا آبی یا خانه صحرائشینان به دست آرم. اگر به دست آرم، فهو المراد^۴ و اگر نه بر سر آن بالای خاك خویشتن فرو برم و تن به مرگ دهم.» پس بنگرستم. بالایی بزرگ دیدم. خود را بر سر آن بالا افکندم و بدان بیابان نگاه کردم. از دور سیاهی به چشم من آمد. نیک نگاه کردم، سبزی بود. پس قویدل شدم و با خود گفتم: هر کجا سبزی باشد، آب بود و هر کجا آب بود ممکن بود که آدمی باشد. بدین سبب قوتی در من پدید آمد، و از بالا به زیر آمدم و روی بدان سبزی نهادم. چون آنجا رسیدم، پاره‌ای زمین شخ^۵ دیدم چند تیر پرتایی^۶ در میان آن ریگها، و پاره‌ای آب صافی از آن زمین بیرون می‌آمد و می‌رفت و گرد برگرد آن چشمه چندان از آن زمین پاره‌ای آب می‌رسید که گیاه رسته بود و سبز گشته. من فراز شدم^۷ و پاره‌ای از آن آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و سجده شکر کردم که

۱ - اجتهاد کردن در اینجا یعنی تصمیم گرفتن. کوشش فکری، اندیشیدن ۲ - اندیشه
 ۳ - بالا: تپه، پشته ۴ - مقصود همان است. ۵ - زمین سخت و ناهموار،
 بینی کوه، سر کوه ۶ - به اندازه یک تیر پرتاب، به مقدار یک تیرس
 ۷ - فراز شدن: نزدیک شدن.

حق سبحانه و تعالی^۱ جان من باز داد، و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد^۲ و از اینجا روی رفتن نیست. باشد که کسی اینجا آید به آب، و گر نیاید یک شبان روزی اینجا مقام کنم، که آخر اینجا آبی است. بیاسایم، آنگاه بروم. پاره‌ای از آن بیخ گیاه بخوردم و از آن سرچشمه دورتر شدم و بر بالای ریگ بلند شدم و سر بالای ریگ باز دادم^۳ چنانکه گوی شد. در آن گوشه و خاشاک گرد خویش بنهادم چنانکه کسی مرا نمی‌دید، و از میان خاشاک به همه جوانب می‌نگرستم. گفتم نباید^۴ حیوانی مودی مرا المی رساند یا خدای ناترسی پدید آید و مرا بیم هلاک باشد. در میان آن خاشاک پنهان شده بودم و به اطراف آن بیابان نظاره می‌کردم. چون وقت زوال^۵ شد، سیاهی از دور پیدا شد روی بدین آب نهاد. چون نزدیک آمد آدمی بود. با خویش گفتم: «الله اکبر، خلاص مرا دری پدید آمد!» چون نزدیکتر آمد، مردی دیدم بلند بالا، سپید پوست، ضخیم^۶، فراخ چشم، محاسنی^۷ تا ناف، مرقع^۸ صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی^۹ در دست، و سجاده‌ای بر دوش افکنده و کلاه صوفیانه بر سر نهاده و چمچی^{۱۰} در پای کرده، نور از روی او می‌تافت، به کنار آب آمد و سجاده بیفکند به شرط^{۱۱} متصوفه و ابریق آب بر کشید و در پس بالا شد و استنجایی^{۱۲} به جای آورد و باز آمد و بر کنار چشمه بنشست و وضویی ساخت و دو گانه^{۱۳} بگزارد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت^{۱۴} بگزارد و قامت^{۱۵} گفت و فریضه بگزارد و محاسن به شانه کرد و برخاست و سجاده بر دوش افکند و عصا و ابریق برداشت و رو به بیابان نهاد و برفت. تا از چشم من غایب نشد، من از خود خبر نداشتم از هیبت او و از مشغولی به دیدار او و نیکویی طاعت او. چون او از چشم من غایب شد و من با خویش رسیدم^{۱۶}، خود را بسیار ملالت کردم که «این چه بود که من کردم؟! همه جهان آدمی طلب می‌کردم که مرا از این بیابان مهلک برهاند مردی یافتم چنین نورانی، از وی طلب راه نکردم!» گفتم: «اکنون جز صبوری روی نیست، باشد که باز آید.» منتظر می‌بودم تا اول نماز دیگر^{۱۷} در آمد. همان سیاهی از دور پدید آمد.

-
- ۱ - خدای پاک و برتر ۲ - یعنی من باید در اینجا بمانم ۳ - یعنی سر تپه ریگ را باز کردم. شاید بتوان «سر بالا» را به سکون راه خواند در معنی قسمت فوقانی و قله ۴ - یعنی نکند که، مبدا. ۵ - ظهر، نیمروز ۶ - درشت اندام، ستبر ۷ - محاسن یعنی ریش ۸ - جامه کهنه درویشی. جامه پاره پاره به هم دوخته ۹ - آفتابه، کوزه آب. معرب آبریز فارسی است ۱۰ - چمچم: گیوه، نوعی کفش که ته آن را به جای چرم از کهنه ولته می‌سازند. ۱۱ - به رسم ۱۲ - استنجا: پاک کردن و شستن جای ادرار و غایط ۱۳ - نماز دو رکعتی، نماز صبح ۱۴ - اعمال مستحب ۱۵ - اقامه نماز ۱۶ - یعنی به خود آمدم ۱۷ - هنگام عصر. نماز دیگر نماز عصر است و زمان به نام نماز خوانده شده است

دانستم که همان شخص است. چون نزدیک آمد، هم او بود. هم برقرار آن کُرت^۱ نماز دیگر بگزارد. من این بارگستاخ تر^۲ شده بودم. آهسته از میان خاشاک بیرون آمدم و از آن بالا فرود آمدم. چون از نماز فارغ شد و دست برداشت و دعا بگفت، برخاست تا برود، دامنش بگرفتم و بگفتم: «ای شیخ، از بهر تله مرا فریاد رس. سردی ام از نشابور، و با کاروانی به بخارا می شدم. امروز دورواست تا راه گم کرده ام و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع^۳ شده ام و راه نمی دانم.» او سردرپیش افکند، یک نفس را^۴ سر برآورده و دست من بگرفت. می بنگریستم، شیری دیدم که از آن بیابان برآمد و پیش او آمد و خدمت کرد و ایستاد^۵. او دهان برگوش شیر نهاد و چیزی به گوش او فروگفت. پس مرا بر آن شیر نشاند و موی گردن او به دست من داد و مرا گفت: «هردوپای در زیر شکم او محکم دار، و هرکجا که او ایستاد^۶ از وی فرود آی، و از آن سوی که روی او باشد برو». من چشم فراز کردم^۷ و شیر برفت. یک ساعت بود. شیر ایستاد من از او فرو آمدم و چشم باز کردم. شیر برفت، راهی دیدم، گاهی چند برقتم. کاروان را دیدم آنجا فرود آمده. شاد شدم. با ایشان به بخارا شدم و از

متاعی که برده بدم، سودی نیک بکردم و متاع نشابور بخریدم و باز آمدم و دیگر بار به دوکان^۸ نشستم و با سر حلوآوری رفتم. و چند سال برین بگذشت. یک روز به کاری به کوی عدنی کویان^۹ فرو شدم. بر در خانقاه انبوهی دیدم. پرسیدم که «چه بوده است؟» گفتند: «کسی آمده است از میهنه. شیخ بوسعید بوالخیرش گویند، که پیر و مقتدای صوفیان است و او را کرامات ظاهر. در این خانقاه نزول کرده است و امروز مجلس^{۱۰} می گوید و این مردمان به مجلس او رغبت می نمایند، و این ازدحام از آن است.» گفتم: «من نیز در روم تا چه می گوید».

چون از در خانقاه در شدم^{۱۱}، ستونی بود بر کنار رواق^{۱۲}، آنجا بایستادم و او بر تخت نشسته بود و سخن می گفت. در وی نگرستم، آن مرد را دیدم که در آن بیابان مرا بر آن شیر نشانده بود. او روی از دیگر سوی داشت که سخن

۱- دفعه، بار ۲- جورتر، دلیرتر ۳- جدا، تنها مانده ۴- به اندازه یک نفس. یک دم ۵- سرش را بلند کرد ۶- = بایستاد ۷- فراز کردن: بستن ۸- = دکان ۹- نام کوچی یا برزنی از نیشابور، و عدنی ظاهراً نوعی از جامه بوده که در آن محل دقایق می شده است (ب). ۱۰- خطابه و سخنرانی و وعظ ۱۱- در شدن: وارد شدن ۱۲- پیشگاه خانه، پیشخانه، مدخل سقف دار

می‌گفت. چون سخن او شنیدم، او را بازشناختم. خواستم که این حال بازگویم، او حالی^۱ روی به من کرد و گفت: «های، نشنیدستی هر آنچه ببینند در ویرانی، نگویند در آبادانی؟!» چون این سخن بگفت، نعره‌ای از من برآمد، و نیز^۲ از خود خبر نداشتم و بیهوش بیفتادم. شیخ با سر^۳ سخن شده بود و مجلس تمام کرده. چون به هوش بازآمدم، شیخ از مجلس دست باز داشته بود و مردم رفته بود و جمع پراکنده شده، و درویشی نشسته بود و سر من در کنار گرفته. چون با خویش آمدم^۴ برخاستم. آن درویش گفت: شیخ فرموده است که بر ما درآی. من پیش شدم و در پای او افتادم. شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرکی^۵ از آن خویشتن به من داد، و حسن مؤدب را گفت تا مرا جامه‌های نو آورد و آن جامه حلاواری را از سر من برکشید و آن جامه‌ها را در من پوشانید و طبقی شکر در آستین من کرد و گفت: «این به نزدیک کودک‌کان بر و با ما عهد کن که تا زنده باشم من، این سخن را با خلق نگوئی و سر را فاش نگردانی». من سخن شیخ را قبول کردم و با او قول کردم، و تا شیخ زنده بود و در حال حیات او، این حکایت با کس نگفتم، چون او به دار بقا^۶ رحلت کرد، من این حکایت با تو بگفتم.

فراست و کرامت ابوسعید ابی‌الخیر

خواجه حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد که چون شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز^۷ در ابتدای حالت به نشابور آمد و مجلس^۸ می‌گفت و به یکبار مردمان روی به وی آوردند، مریدان بسیار پدید آمدند. در آن وقت مقدم^۹ کرامیان^{۱۰} استاد ابواسحاق کراسی بود و رئیس اصحاب رأی^{۱۱} و روافض^{۱۲} قاضی صاعد، و هر یک از ایشان را تبع^{۱۳} بسیار، و شیخ را عظیم منکر

-
- ۱ - در دم، همان لحظه ۲ - دیگر ۳ - به سر، سخن را آغاز کرده بود.
 ۴ - یعنی به خود آمدم ۵ - تبرک: چیز متبرک، مقدس و برکت یافته ۶ - خانه آخرت
 ۷ - خدا جان گرامی او را پاکیزه بداراد ۸ - خطابه، سخنانی شامل مطالب دینی و اخلاقی و پند و اندرز که خطاب به گروهی گفته می‌شود ۹ - پیشوا، رهبر
 ۱۰ - پیروان ابوعبدالله محمد بن کرام که به سال ۲۵۵ ه. ق. در گذشته است (ب).
 ۱۱ - پیروان ابوحنیفه که به کار بردن رأی و قیاس را در استنباط احکام شرعی جایز می‌دانند (ب) ۱۲ - شیعیان به تمبیر اهل سنت. ۱۳ - پیروان، جمع تابع

بودندی و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ بر سر منبر بیت می‌گفتی و دعوت‌های بتکلف می‌کردی، چنانکه هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج می‌کرد و پیوسته سماع^۱ می‌کرد، و ایشان بر آن انکارهای بلیغ^۲ می‌کردند، و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش. پس ایشان بنشستند و محضری^۳ کردند و ائمه کرامیان و اصحاب رأی گواهی بر آن محضر نبشتند که «اینجا مردی آمده است از میهنه، و دعوی صوفی^۴ می‌کند و مجلس می‌گوید و بر سر منبر بیت و شعر می‌گوید. تفسیر و اخبار نمی‌گوید و سماع می‌فرماید^۵ و رقص می‌کند و جوانان را رقص می‌فرماید و لوزینه^۶ و کوزینه^۷ و مرغ بریان و فواکه الوان^۸ می‌خورد و می‌خوراند و می‌گوید: من زاهدم، و این نه شعار زاهدان است و نه صوفیان؛ و خلق به یکبار روی به‌وی نهادند و گمراه می‌گردند، و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند. اگر تدارک این نکنند، زود بود که فتنه‌ای ظاهر گردد.» و این محضر به غزنین فرستادند به خدمت سلطان غزنین. جواب نبشتند بر پشت محضر که «ایمه فریقین^۹ شافعی^{۱۰} و بوحنیفه^{۱۱}، بنشینند و تفحص حال او بکنند و آنچه مقتضای شریعت است بر وی برانند^{۱۲}».

این‌مثال^{۱۳} روز پنجشنبه در رسید. آنها که منکران بودند، شاد شدند و گفتند: «فردا آدینه است. روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهارسوی». بر این جمله قرار دادند، و این آوازه در شهر منتشر شد. و آن طایفه که معتقد بودند، رنجور و غمناک گشتند، و کسی را زهره نبود که این حال با شیخ بگوید و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت، که او خود هر چه رفتی^{۱۴}، به فراست و کرامت می‌دید و می‌دانستی. خواجه حسن مؤدب گفت: چون این روز نماز دیگر^{۱۵} بگزاردیم، شیخ سراپا خواند و گفت: «ای حسن، صوفیان چند تن اند؟» گفتم: «صد و بیست تن اند: هشتاد مسافر و چهل مقیم.» گفت: «فردا چاشتگاه جهت ایشان چه خواهی داد؟» گفتم: «آنچه اشارت شیخ ما باشد.» گفت: «فردا باید که هر یکی را سر بره‌ای بریان در پیش نهی

- ۱- آواز و نغمه خوانی، پایکوبی و دست‌افشانی ۲- کامل، سخت ۳- محضر: نوشته‌ای که شامل فتوی باشد. گواهی‌نامه. صورت مجلس گواهی شده ۴- تصوف، صوفیگری. از «صوفی» + یاء مصدری ۵- یعنی به آواز خوانی امر می‌کند. ۶- حلوا یا مغز بادام. لوز به معنی بادام است ۷- حلوا یا مغز گردو، گوز یعنی گردو ۸- میوه‌های رنگارنگ، میوه‌های گوناگون ۹- دو گروه، دو فرقه ۱۰- لقب محمد بن ادریس امام معروف اهل سنت (۱۵۰-۲۰۴ ه. ق.) ۱۱- ابوحنیفه نعمان بن ثابت امام دیگر اهل سنت که ایرانی بود (۸۰-۱۵۰ ه. ق.) ۱۲- در باره او انجام دهند. حکم شرعی را بر او جاری کنند ۱۳- فرمان ۱۴- هر چه روی می‌داد ۱۵- نماز عصر

با شکر کوفته بسیار، تا بر آن مغز بره باشند، و هر یکی را رطلی^۱ حلوی شکر و گلاب پیش نهی با بخور، تا عود می‌سوزیم و گلاب برایشان می‌ریزیم؛ و کرباسهای گازر^۲شت^۳ بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا آن کسانی که ما را در غیبت^۴ غیبت^۵ می‌کنند، برای العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه می‌خوراند!« حسن گفت: چون شیخ این اشارت بکرد، در جمله خزینه یک تاه^۶ نان معلوم نبوده است، و در جمله نشابور کس را نمی‌دانستم که به یک درم سیم باوی گستاخی^۷ کنم، که همگان^۸ از این آوازه متغیر شده بودند، و زهره آن نبود که شیخ را گویم که «وجه^۹ این از کجا سازم؟» از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب روی به غروب نهاده بود. به سرکوی عدنی کوبان باستادم^{۱۰} متحیر، و نمی‌دانستم که چه کنم؛ تا روز بیگاه^{۱۱} شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو می‌شد و مردمان در دکانها می‌بستند و روی به خانه‌ها می‌نهادند، تا نماز شام درآمد و تاریک شد. مردی از پایان بازار می‌دوید تا به خانه رود که بیگاه گشته بود. مرا دید استاده^{۱۲}، گفت: «ای حسن، چه بوده است که چنین متحیر ایستاده‌ای؟! حاجتی و خدمتی فرمای.» من قصه با او تقریر کردم که شیخ چنین فرموده است، و هیچ وجه معلوم نیست، و اگر تا بامداد بیاید ایستاد بایستم، که روی بازگشتن نیست. «آن جوان در حال آستین باز داشت و گفت: «دست در آستین درآر و بردار چندانکت^{۱۳} در بایست^{۱۴} است، در وجه گفت شیخ صرف کن.» من دست در آستین وی بردم و یک کف^{۱۵} زرسرخ برداشتم و خوشدل شدم و او را ثنا گفتم و روی به کار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود، جمله راست کردم^{۱۶} و گفتم کف من میزان گفت شیخ بود، که این جمله ساخته شد، که یک درم سیم نه در بایست^{۱۷} بود و نه زیادت آمد. آن شب آن کار ساخته شد، و بگاه^{۱۸} برفتم و کرباس بستدم و به مسجد جامع سفره باز.

-
- ۱ - واحدی است برای وزن مساوی ۸۴ مثقال یا ۹۰ مثقال ۲ - نو و غیر مستعمل. گازر کسی که کرباس و امثال آن را پس از بافته شدن به ترتیب مخصوص می‌شوید تا از آلودگی‌های کارخانه پاک و رنگش سفید شود و گازر شست (گازر شسته) یعنی به همان حال که از دست گازر بیرون آمده و نواست. (ب) ۳ - در نهان، پشت سر ۴ - بدگوی و عیب‌گویی ۵ - عدد، تا ۶ - جسارت ۷ - همه، عموم ۸ - هزینه، پول ۹ - ایستادم ۱۰ - دیر، بیموقع ۱۱ - ایستاده ۱۲ - چندانکه ترا ۱۳ - لازم، مورد نیاز. ۱۴ - مشت ۱۵ - راست کردن: آماده کردن ۱۶ - لازم، مورد نیاز، مقصود این است که نه یک درم کم آمد نه زیاد. ۱۷ - صبح زود

گستریدم بر آن جمله^۱ که شیخ اشارت کرده بود. شیخ با جماعت حاضر آمد، و خلایق بسیار به نظاره مشغول. و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابوبکر بردند که «شیخ، صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است.» قاضی صاعد گفت: «بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد!» و ابوبکر اسحاق گفت: «بگذارید که ایشان امروز شکمی چرب کنند، که فردا چوب دار چرب خواهند کرد.» این خبر به گوش صوفیان آوردند. همه غمناک و رنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند، شیخ گفت: «ای حسن، باید که سجاده های صوفیان به مقصوره^۲ بری از پس قاضی صاعد، که ما از پس او نماز خواهیم گزارد.» و قاضی صاعد خطیب شهر بود.

پس حسن گفت: سجاده های صوفیان به مقصوره بردم. در پس پشت قاضی صاعد صدویست سجاده فرو گستردم دو رسته^۳، چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود. قاضی صاعد درآمد و بر منبر رفت و خطبه ای به انکار^۴ بگفت و فرود آمد. چون نماز بگزاردند، شیخ برخاست و سنت راه توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت، قاضی صاعد روی باز پس کرد و می خواست که سخنی گوید، شیخ به دنباله چشم در وی نگاه کرد. او حالی^۵ سر در پیش افکند، و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند.

چون شیخ به خانقاه باز آمد، مرا گفت: «برو بر سر چهارسوی کرمانیان، و آنجا کاک پزی^۶ است و کاک پاکیزه نهاده و کنجد و پسته مغز^۷ در وی نشانده. ده من کاک بستان و فراتر شو^۸ متقا^۹ فروشی^{۱۰} است، ده من متقا بستان و در دو ایزار فوطه^{۱۱} کافوری^{۱۲} بند و به نزد استاد ابوبکر اسحاق بر و بگوی:

۱ - به ترقیبی که. ۲ - محلی از مسجد که خاص خلیفه یا امام می ساختند تا در حال پیشنمازی از نماز گزاران جدا و از دسترس بدخواهان دور باشد، و چنانکه گفته اند نخستین بنای مقصوره در سال ۴۴ ه. ق. به امر معاویه بن ابی سفیان بوده است (ب).

۳ - صف، رده. ۴ - از روی انکار. تکذیب و رد عقیده شیخ. ۵ - برای سنت، برای گزاردن نماز نافله. ۶ - در حال، فوراً. ۷ - کاک پز کسی که کاک می پزد و کاک نانی است که از آرد خشکه با روغن و شیر می پزند. ۸ - مغز پسته،

اضافه مقلوب است. ۹ - پیش برو، جلو تر برو. ۱۰ - متقا: انگور یا مویز بی دانه، پاک کرده شده. ۱۱ - ایزار فوطه به معنی لنگ حمام و پیش بند و مانند آن و در اینجا به معنی لنگ یا سفره ماندنی است که چیزی در آن بتوان بست و مراد از کافوری سفید رنگ یا شسته و پاکیزه است (ب).

اشب باید که روزه بدین گشایی.»
 حسن گفت: برخاستم و بر سر چارسوی کرمانیان شدم و اشارت شیخ به جای آوردم و به در سرای ابوبکر اسحاق شدم و بار خواستم و در رفتم و سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم: «شیخ می فرماید که اشب باید که روزه بدین طعام گشایی.» چون او آن بدید، رنگ رویش متغیر شد و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود و مرا بنشاند و حاجب بوالقاسمک را آواز داد و گفت: «برو به نزدیک قاضی صاعد، و او را بگوی که میعادى که میان ما بود که فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم، من از آن قول برگشتم. تو دانی با ایشان؟ و اگر گوید: چرا؟ بگوی که من دوش نیت روزه کردم و امروز به مسجد جامع می شدم، چون به سر چارسوی کرمانیان رسیدم، بر دوکان 'کاک پزی' کاکی^۱ پاکیزه دیدم نهاده. آرزو کردم و به دلم برگذشت که چون از نماز بازآیم، بگویم تا از دوکان آن کاک پز کاک بخردم و اشب روزه بدین گشایم، و چون فراتر شدم منقا^۲ دیدم، گفتم: کاک و منقا نیکو باشد، اشب روزه بدان گشایم. چون به خانه آمدم، فراموش کردم و این حال با هیچ آفریده نگفته بودم، بر دل من گذشته بود. این ساعت می بینم که این هر دو را از آن هر دو موضع بر من فرستاده است که اشب روزه بدین بگشای. اکنون کسی را که اشراق خاطر^۳ او بر ضمایره بندگان خدای تعالی چنین باشد، مرا با وی جز ترک مناظره نباشد.»

حاجب بوالقاسمک برفت و پیغام باز آورد که «من این ساعت هم بدین سهم^۴ به نزدیک تو کس می فرستادم که او امروز از پس من نماز گزارده است. چون سلام فریضه باز داد^۵، برخاست و سنت را مقام نکرد^۶ و برفت. من روی بازپس کردم و می خواستم که او را برنجانم و گویم که این چه شعار صوفیان است که روز آدینه نماز سنت نگزاری؟! شیخ به دنباله چشم به من باز نگریست، خواست که^۷ زهره من آب شود. پنداشتم که او بازی است و من گنجشکی، که همین ساعت مرا صید خواهد کرد. هر چند کوشیدم، سخنی نتوانستم گفت. او امروز هیبت و سلطنت خود به من نمود. با وی مرا هیچ کاری نیست. صاحب خطاب^۸ سلطان تو بوده ای و تودانی با او. ما تبع تو بوده ایم. اصل تو بوده ای.»

-
- ۱ - = دکان ۲ - کاک نانی است که از آرد خشکه با روغن و شیر می پزند
 ۳ - انگور یا مویز بی دانه. ۴ - آگاهی دل، اطلاع از اندیشه دیگران ۵ - جمع ضمیر: باطن، اندیشه و خیال ۶ - یعنی امر مهم، صفت جانشین موصوف شده است
 ۷ - ادا کرد، گفت. ۸ - یعنی برای خواندن نماز سنت درنگ نکرد
 ۹ - نزدیک بود که. ۱۰ - طرف خطاب. یعنی پادشاه نامه را به تو نوشته است.

چون حاجب بوالقاسمک این سخن بگفت، ابوبکر اسحاق روی به من کرد و گفت: «برو و با شیخ بگو که قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع^۱، و بویکر اسحاق بایست هزار مرد، و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی مصافی برکشیدند^۲ با تو، و قلب و میمنه و میسر و جناح^۳، راست کردند^۴ و خواستند تا ترا قهر کنند^۵، تو به ده من کاک و ده من منقا مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسر و قلب و جناح بر هم زدی. اکنون تو دانی با دین خویش، و ما دانیم با دین خویش: لَکُم دینُکُم و لَی دین^۶».

حسن گفت: من پیش شیخ آدمم و ماجری بگفتم. پس شیخ روی به اصحاب کرد و گفت: «از دی باز^۷ لرزه بر شما افتاده است. شما پنداشتید که چوبی به شما چرب خواهند کرد^۸! چون حسین منصوری^۹ باید، که در علو حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد^{۱۰} وی، چوبی به وی^{۱۱} چرب کنند. چوب به عیاران چرب کنند، به نامردان چرب نکنند. پس روی به قوال^{۱۲} کرد و گفت: بیارو این بیت بگوی، بیت:

در میدان آ با سپر و ترکش باش

سرهیچ به خود مکش، به ما سرکش باش^{۱۳}

گو خواه زمانه آب و، خواه آتش باش

تو شاد بزی و، در میانه خوش باش

توالان این بیت بگفتند. اصحاب در خروش آمدند و حالتها پدید آمد و

۱ - پیروان، جمع تابع ۲ - یعنی به جنگ برخاستند و صف آرایی کردند

۳ - قلب: وسط لشکرگاه. عمده قوا که قسمت اساسی لشکری را تشکیل می دهد و در وسط لشکرگاه قرار دارد. میمنه: واحدی از لشکریان که در طرف راست میدان مستقر می شوند. میسر: واحدی از لشکر که در طرف چپ قرار می گیرند. جناح: کناره لشکر. بخشی از سپاه که در راست یا چپ قرار می گیرد ۴ - راست کردن: ترتیب دادن.

۵ - مغلوب کنند ۶ - شما راست دین خود و مراست دین خود.

۷ - یعنی از دیروز تا کنون ۸ - کنایه از به دار زدن است. اشاره به مطلبی است که در ضمن داستان آمده: ابوبکر اسحاق گفت: «بگذارید که ایشان امروز شکی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کرد.» ۹ - حسین بن منصور حلاج عارف مشهور مقتول

به سال ۳۰۹ ه. ق. در بغداد. ۱۰ - روزگار ۱۱ - بهوی یعنی به آن کس

۱۲ - آواز خوان، سرودگوی، مطرب ۱۳ - ظاهراً مراد این است که در خود فرو مرو و از ماکنارده مگیر و بهما تکبر و نافرمانی کن (که سرکشی تو برای ما مطلوب است).

هژده^۱ کس احرام^۲ گرفتند و لبیک^۳ زدند و خرقة‌ها در میان آمد.
 دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش به سلام شیخ آمد و عذرهای خواست
 و گفت: «ای شیخ، توبه کردم و از آن برگشتم.» و قاضی صاعد را از نیکویی^۴
 روی ماه نشابور گفتندی. شیخ گفت، بیت:
 «گفتی که منم ماه نشابور سرا^۵ ای ماه نشابور، نشابور ترا
 آن تو ترا و آن ما نیز ترا بامانگویی که خصومت زچرا؟!»
 چون این بیت بر زفان^۶ شیخ برفت، قاضی در پای شیخ افتاد و بگریست و استغفار
 کرد و جمله جمع صافی^۷ گشتند از داوری^۸، و خوشدل برخاستند. و بعد از آن
 زهره نبود کس را در نشابور که به نقض^۹ صوفیان سخنی گفتی.

حکایت نویس مباحث

خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود، گفت: روزی درویشی مرا
 نشانده بود تا از حکایت‌های شیخ برای او می‌نوشتیم. کسی بیامد که ترا شیخ
 می‌خواند. برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، گفت: «چه کار می‌کردی؟» گفتم:
 «درویشی حکایتی چند خواست از آن شیخ، می‌نوشتیم.» شیخ گفت: «یاعبدالکریم،
 حکایت‌نویس مباحث. چنان باش که از تو حکایت کنند.» و در این سخن چند
 فایده است: یکی آنکه شیخ به فراست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار
 می‌کند. دوم تأدیب او که چگونه باش. سوم آنکه نخواست که حکایت
 کرامات او بنویسد و به اطراف برند و مشهور شود، چنانکه دعاگوی^{۱۰} در اول
 کتاب آورده است که مشایخ کتمان^{۱۱} حالات خویش کرده‌اند.

۱ - هجده
 ۲ - احرام از اعمال حج است که حاجیان در محلی معین که میقات نامیده
 می‌شود نیت اعمال حج می‌کنند و جامه احرام می‌پوشند و از آنجا تا رسیدن به نزدیک مکه
 و دیدن خانه‌های آن شهر لبیک می‌گویند (ب).
 ۳ - می‌پذیرم، آری. لبیک زدن یعنی
 مانند حاجیان در حال احرام «لبیک اللهم لبیک» گفتن
 ۴ - زیبایی
 ۵ - ای سر،
 ۶ - زبان
 ۷ - صاف، یکدل، پاک
 ۸ - خصومت و دشمنی
 ۹ - خلاف، رد.
 ۱۰ - یعنی مؤلف کتاب
 ۱۱ - کتمان کردن: نهان داشتن

درویش شوریده حال

هم از عمر شوگانی شنودم که گفت: «درازجاه^۱ درویشی بود حمزه نام. کاردگری کردی و مرید شیخ بوسعید بود، و مردی سخت عزیز بود وعاشق و سوزان و گریان و گرم رو^۲، و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی، سحرگاهان از آژاه بیرون آمدی چنانکه آن وقت که شیخ از صومعه بیرون آمدی تا مجلس گوید، حمزه آنجا رسیده بودی، و چون شیخ مجلس تمام کردی، حمزه بازگشتی؛ و مجالس شیخ هیچ بنگذاشتی^۳. و مردی درویش و معیل^۴ بودی و شیخ را در حق او نظری بود.

یک روز به میهنه به مجلس شیخ آمد، درستی زر^۵ بر بند داشت. چون به کنار میهنه رسید، با خود اندیشه کرد که «اگر این درست زر با خویشتن ببرم، اگر در مجلس کسی از شیخ چیزی خواهد، هر آینه شیخ خواهد دانست که من زر با خود دارم. گفت: ای حمزه، آن به که زر به زیر دیوار پنهان کنی.» زر پنهان کرد و به مجلس شیخ آمد. چون شیخ مجلس به نیمه رسانید، روی به وی کرد و گفت: «ای حمزه، برخیز و آن درست زر که در زیر آن شاه دیوار^۶ پنهان کرده‌ای بردار، که دزد می برد.»

حمزه برخاست و بیامد تا آنجا که زر پنهان کرده بود. مردی را دید که آن خاک می آشورد^۷ و نزدیک در رسیده بود و تنگ درآمده^۸ که آن درست^۹ ببرد. حمزه فراز آمد و آن زر برگرفت و پیش شیخ آورد و بنهاد. بعد از آن چنان شد که بی خدمت شیخ صبر نتوانستی کرد. خانه و فرزندان برداشت و به میهنه آمد و تا شیخ در حیات بود، او در خدمت شیخ بودی و چون شیخ را وفات در رسید او، به آژاه شد و خاکش آنجاست و مزاری عزیز و متبرک است.

پاسخ حکمت آمیز

درویشی بود در آژاه^{۱۰}، او را حمزه سکا^{۱۱} نام بود. مرید شیخ بودو

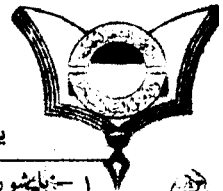
- ۱ - نام دهی از خابران از نواحی سرخس
- ۲ - با شور و حرارت
- ۳ - گذاشتن: ترك کردن
- ۴ - عایله دار، عیالوار
- ۵ - زر مسكوك، سكه زر تمام عیار
- ۶ - دیوار عالی
- ۷ - آشوریدن: شورانیدن، برهم زدن، زیرو زبر کردن
- ۸ - یعنی کاملاً نزدیک شده بود
- ۹ - یعنی زر درست، سكه تمام عیار (صفت جانشین موصوف شده است).
- ۱۰ - نام دهی از خابران سرخس
- ۱۱ - سكه گر، کسی که سكه می زند. در داستان قبلی حمزه «کاردگر» آمده که به عربی سکان است.

هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی، به میهنه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی، حمزه بازگشتی، مگر روز پنجشنبه را که چون از مجلس فارغ گشتی، مقام کردی، تا روز آدینه در خدمت شیخ به مسجد آدینه شدی، و چون شیخ نماز آدینه بگزاردی، بازگشتی. و این حمزه مردی عزیز و گرم‌روا بود، اما چون بیدلی بود. و در آن وقت جمعی صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه‌ای داشتندی و در آنجا نشستندی.

روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه‌ای بکرد و در مسجد به‌درستی هر چه تمامتر باز زد، چنانکه همه درویشان از آن آسیب کوفته شدند و متغیر شدند. شیخ را از آن حال آگاهی بود، بیرون آمد، و معهود شیخ نبود که در آن وقت بیرون آید. چون شیخ بیرون آمد، جمع در اضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را بشولیده^۴ می‌دارد. شیخ بفرمود که تا حمزه را بخوانند. و حمزه به بازار رفته بود. برفتند و او را پیش آوردند. شیخ گفت: «یا حمزه، درویشان از تو شکایت می‌کنند که اوقات ایشان را بشولیده می‌داری و به‌خرد در نمی‌آیی، چه جواب می‌دهی؟»

حمزه گفت: «ای شیخ، چون طاقت بار حمزه نمی‌دارند، جامه حمالان^۵ بر باید کشید^۶، که این جامه حمالان از برای بار کشیدن نهاده‌اند.» شیخ را وقت خوش بود، و نعره‌ای بزد و گفت: «بازگوی». حمزه بازگفت. شیخ نعره دیگر بزد و گفت: «بازگوی» حمزه بار سیوم بگفت. شیخ نعره‌ای دیگر بزد. پس حسن را فرمود که شکر آورد. حسن طبقی شکر پیش شیخ آورد. شیخ به دست مبارک خویش به سر حمزه فرومی‌ریخت و همچنان نعره می‌زد و می‌گفت: «مَنْ لَمْ يَطْطِقْ اَحْتِمَالِ الْاَذَىٰ فَعَلَيْهِ اَنْ يَنْزَعَ ثَوْبَ الْحَمَالِيْنَ^۷».

شیخ ابوسعید و ابوعلی سینا



یک روز شیخ ابوسعید قَدَسَ اللّٰهُ رَوْحَهُ الْعَزِيزَهُ در نشابور مجلس می‌گفت.

- ۱ - با مشور و حرارت ۲ - غلبه: بانگ و فریاد ۳ - ناراحت و خشمگین
- ۴ - پریشان، مضطرب ۵ - حمالان استعاره برای صوفیان است، زیرا همچنانکه
- حمال بار گران می‌کشد، صوفی نیز باید بار زحمت و ملامت خلق را تحمل کند (ب).
- ۶ - بر کشیدن یعنی در آوردن جامه ۷ - هر که طاقت تحمل آزار را نداشته باشد براوست
- که جامه حمالان (صوفیان) را در آورد. ۸ - خدا روح گرمی او را پاکیزه بدارد.

خواجه بوعلی سینا از در خانقاه خویش درآمد و ایشان هر دو پیش از این یکدیگر را ندیده بودند اگرچه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در درآمد، شیخ روی به وی کرد و گفت: «حکمت دانی آمد.» خواجه بوعلی درآمد و بنشست. شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت. بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند^۱ و با یکدیگر سه شبانروز به خلوت سخن گفتند، که کس ندانست و هیچ کس نیز به نزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند، و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند. بعد سه شبانروز خواجه بوعلی سینا برفت. شاگردان او سؤال کردند که «شیخ را چگونه یافتی؟» گفت: «هر چه من می دانم او می بیند.» و مریدان از شیخ سؤال کردند که «ای شیخ، بوعلی را چگونه یافتی؟» گفت: «هر چه ما می بینیم او می داند.»

شیخ و ترسایان

آورده اند که روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور برنشته^۲ می رفت. به در کلیسایی رسید. اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان^۳ جمله در کلیسیا جمع شده بودند. جمله با شیخ گفتند: «ای شیخ، می باید که ایشان را ببینیم.» شیخ پای از رکاب بگردانید.^۴ چون شیخ در رفت، ترسایان پیش شیخ آمدند و خدمت کردند و همه به حرمت پیش شیخ بیستادند^۵ و حالتها برفت. مقریان^۶ با شیخ بودند. یکی گفت: «ای شیخ، دستوری^۷ هست تا آیتی بخوانند؟» شیخ گفت: «روا باشد.» مقریان آیتی خواندند. ایشان را وقت خوش گشت و بگریستند. شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت: «اگر شیخ اشارت کردی، همه، زنارها^۸ باز کردند.» شیخ گفت: «ما ایشان را زنا برنشته بودیم تا باز گشاییم^۹».

شیخ در قاین

آورده اند که در آن وقت که شیخ بوسعید به قاین^{۱۰} رسید، او را آنجا

- ۱ - بستند. ۲ - به اسب نشسته، سوار بر اسب ۳ - مسیحیان ۴ - پیاده شد.
- ۵ - بایستادند ۶ - قرآن خوانان، جمع مقری ۷ - اجازه ۸ - زنا، کمر بندی که مسیحیان به کمر می بستند تا از مسلمانان باز شناخته شوند. ۹ - در نسخه دیگر از اسرار التوحید عبارت چنین است: ماشان برنشته بودیم تا باز کنیم.
- ۱۰ - شهری در خراسان واقع در دو منزلی طبرس گرمسیر (طبرس مینان) «ب».

دعوتها کردند. یک روز شیخ را دعوتی کرده بودند. چون شیخ آنجا حاضر شد، کس به خواجه بوسعید حداد فرستادند که بزرگ عصر بود، او گفت: «مدت چهل سال است که من نان خود خورده‌ام، نان هیچ کس نخورده‌ام.» خبر نزدیک شیخ آوردند. شیخ گفت: «مدت پنجاه‌و‌اند سال است که نه نان خود خورده‌ام و نه نان کسی دیگر. هر چه خورده‌ام از آن حق خورده‌ام و آن او دانسته.»

توبه جوان مست

در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود، روزی حسن را گفت: «برخیز و قوالی^۴ بیا.» حسن بیرون رفت و طلب کرد. کسی را نیافت. چون عاجز شد، جوانی را نشان دادند در خراباتی^۵. حسن به طلب او شد. او مست بود. پیش شیخ آمد و گفت: «ای شیخ، همه شهر طلب کردم. هیچ نیافتم الا جوانی بدین صفت.» شیخ گفت: «او را بیاید آورد.» حسن جوان را به خدمت شیخ آورد چنانکه از خود خبر نداشت.

شیخ گفت: «ای جوان، چیزی برگوی.» جوان بیتی شکسته بسته بگفت چنانکه حال مستان بود، و هم آنجا در خواب شد. شیخ گفت: «او را نیکو بخوابانید.» جوان ساعتی بخفت. چون از خواب درآمد، فریاد برآورد که «من کجام؟» حسن به نزدیک رفت و حال بگفت که «ترا شیخ طلب کرد تا بیتی بگویی.» پس جوان در پای یک یک می افتاد تا پیش شیخ رسید و پای شیخ را بوسه داد و گفت: «توبه کردم.» شیخ دست بر سر وی نهاد و او را به گرمابه فرستاد. آن جوان مزین^۶ را گفت که «سویم دور کن.» مزین سوی سرش برگرفت و جامه شیخ در وی پوشید و در خانقاه سی سال خدمت درویشان به جای آورد به برکت نظر شیخ.

پیل و پشه

در آن وقت که شیخ به نشابور شد، مدت یک سال ابوالقاسم القشیری^۷

۱- باهم، همراه ۲- = با این. باز حرف اضافه است ۳- سخن، موضوع، در اینجا مراد تصوف است. ۴- قوال: آوازخوان، سرودگوی ۵- خرابات جمع خرابه: ویرانه‌ها ۶- آرایشگر، سلمانی ۷- ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری از اکابر علما و کاتب و شعرا و متصوفه قرن پنجم هجری است.

شیخ ما را ندیده بود و او را منکر بود، و هر چه شیخ را رفتی^۳، بیامدندی و با وی بگفتندی، و هر چه استاد امام را، همچنان با شیخ گفتندی، و هر وقتی استاد امام از راه انکار در حق شیخ کلمه‌ای بگفتی و خبر با^۴ شیخ آوردندی، و شیخ هیچ نگفتی. روزی بر زفان^۵ استاد امام رفت که «بیش از آن نیست که بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می‌دارد و حق سبحانه و تعالی ما را دوست می‌دارد. فرق چندین است در این ره که ما همچندان^۶ پیل ایم و بوسعید چند^۷ پشه. «این خبر به نزدیک شیخ آوردند. شیخ آن کس را گفت که برو و به نزدیک استاد شو و بگو که «آن پشه هم تویی، ما هیچ نیستیم و ما خود در میان نیستیم.»

آن درویش بیامد و آن سخن به استاد امام بگفت. استاد امام از آن ساعت باز قول کرد که نیز به بد شیخ سخن نگوید، و نگفت تا آنگاه که به مجلس شیخ آمد و آن داوری^۸ با^۹ موافقت و الفت مبدل شد، و آن حکایت نبشته آمده است.

رام کردن نفس

شیخ گفت: وقتی جولاها^{۱۰}ی به وزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و ساعتی در آنجا مقام کردی. پس بیرون آمدی و به خدمت امیر شدی. امیر را از آن حال خبر کردند که او چه می‌کند. امیر را هوس افتاد که تا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه شد. مفاکی^{۱۱} دید در آن خانه چنانکه جولاهاگان را باشد. وزیر رادید. پای در آن گوا^{۱۲} کرده. امیر گفت: «این چیست؟» وزیر گفت: «یا امیر، این همه دولت که هست آن امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده ایم. خود را با یاد خود دهیم تا در خود به غلط نیفتیم^{۱۳}.» امیر انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت: «بگیر و در انگشت خود کن. اگر تا این غایت وزیر بودی، اکنون امیری و ملک ترا باد و ترا زبید.»

۳- روی می‌داد، اتفاق می‌افتاد ۴- = به
۵- = زبان ۶- به اندازه
۷- خصومت و ستیزه ۸- = به
۹- جولاها: بافته، پارچه باف
۱۰- مفاک: گودال، جای گود ۱۱- جای گود، گودال ۱۲- یعنی وضع خود را
به خاطر می‌آوریم تا درباره خود اشتباه نکنیم.

از پس هر غم طرب افزاید

شیخ گفت: آن مرد مال بسیار داشت. در دلش افتاد که تجارت کند. در کشتی نشسته بود، کشتی بشکست و مال و خواسته^۴ غرق شد و هر که در آنجا بودند هلاک شدند و او بر لوحی^۵ از الواح کشتی بماند. به جزیره‌ای افتاد خالی، بی‌مونس. سالها برآمد تنگدل گشت و غمی^۶ شد. شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده^۷ و جامه‌ها از وی رفته. این بیت می‌گفت:

اِذَا شَابَ الْغُرَابُ أَتَيْتُ أَهْلِي وَهَيَّاهُ الْغُرَابُ مَتَى يَشِيبُ^۸؟!

آوازی شنید که کسی گفت از دریا:

عَسَى الْكَرْبُ الَّذِي أَسَّيْتُ فِيهِ يَكُونُ وَرَاءَهُ فَرَجٌ قَرِيبٌ^۹

یامرد، نومید مباش. چه دانی که این سختی و رنج را که این ساعت تو در او بی، فرجی نزدیک پدید آمده باشد؟!

دیگروز این مرد را چشم به دریا افتاد. چیزی عظیم دید. چون نزدیک‌فراز آمد^{۱۰}، کشتی اهل^{۱۱} او بود. چون آن مرد را بدیدند، گفتند: «حال تو چیست؟» گفت: «قصه من دراز است.» و قصه حال خود بگفت، و گفت که من از کدام شهرم. گفتند: «ترا هیچ فرزندی بود؟» گفت: «مرا فرزندی بود خرد.» چون بشنیدند، روی بر زمین نهادند و گفتند: «این پسر تست، و این کشتی از آن اوست و ما همه بندگان اویم.» پس او را جامه‌ها پوشیدند و گفتند: «اکنون اگر خواهی باز گردیم.» پس با او باز گشتند و به جای خویش رسانیدند. شیخ گفت: کار چون بسته شود بگشاید^{۱۲} و ز پس هر غم طرب افزاید

شیخ گفت: وحی آمد به موسی که بنی اسرائیل را بگوی که «بهترین کسی را از میان شما^{۱۳} اختیار کنید.» هزار کس اختیار کردند. وحی آمد که «از این هزار بهترین اختیار کنید.» ده تن اختیار کردند. وحی آمد که «از این ده تن بهترین اختیار کنید.» یکی اختیار کردند. وحی آمد که «بهترین را بگویند تا

۴ - مال، ثروت ۵ - لوح: تخته کشتی، هر چه پهن‌تر

باشد از استخوان و تخته و جز آن ۶ - غمگین. مرکب از غم + یاء فاعلی.

۷ - بالیده: دراز شده، نمو کرده ۸ - چون کلاغ سیاه، سفید شود، من به نزد

خاندان خود باز می‌گردم، و هیات، کلاغ کی سفید می‌شود؟! ۹ - شاید غمی که با آن

شب را به روز آورده‌ای، گشایش نزدیکی در پی داشته باشد. ۱۰ - فراز آمدن:

رسیدن ۱۱ - خانواده، خاندان ۱۲ - یعنی می‌گشاید، گشوده می‌شود. الف در آخر

«بگشاید» الف اطلاق است و همچنین است در «افزاید». ۱۳ - یعنی از میان خودتان

بدترین بنی اسرائیل را بیارد.» او چهار روز مهلت خواست و گرد بر می‌گشت^۳ تا روز چهارم به کوی فرو می‌شد، مردی را دید که به انواع ناشایست و فساد معروف شده بود. خواست که او را ببرد، اندیشه‌ای به دلش در آمد که «به ظاهر حکم نشاید کرد. روا بود که او را قدری و پایگاهی بود. به قول مردمان^۵ خطی به وی فرو نتوان کشید و با این که خلق سرا اختیار کردند که تو بهتری، غره نتوان شد. چون هرچه کنم به گمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر.» دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت: «هر چند نگاه کردم، هیچ کس را بتر از خویش می‌بینم.» وحی آمد به موسی که «آن مرد بهترین ایشان است، نه با آنکه طاعت او بیش است، لکن با آنکه خویش را بدترین دانست.»

عمارة مروزی

خواجه بوالفتح شیخ گفت که روزی قوال^۶ در خدمت شیخ این بیت بر می‌گفت که:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بربل تو بوسه دهم چو نش بخوانی
شیخ از قوال پرسید که «این بیت کراست؟» گفت: «عماره^۷ گفته است.»
شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاك عمارة شد.

شرط جوانمردی

در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز^۸ به نسا بور بود، به حمام شد. درویشی او را خدمت می‌کرد و دست بر بازوی شیخ می‌نهاد و شوخ^۹ از پشت شیخ بر بازو جمع می‌کرد چنانکه رسم ایشان است، تا آن کس ببیند. در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که «ای شیخ، جوانمردی چیست؟» شیخ گفت: «آنکه شوخ مرد پیش روی او نیاری.» حاضران انصاف بدادند که کسی در این معنی^{۱۰} بهتر ازین سخنی نگفته است.

شرط پوشیدن مرقع

شیخ گفت قدس الله روحه^{۱۱} که یکی بهشت به خواب دید و خوانی نهاد

-
- ۳ - همه جا را می‌گشت ۴ - قدر: مقام و مرتبه ۵ - به گفته مردم ۶ - آواز خوان، سرودگوی، مطرب ۷ - ابومنصور بن محمد عمارة مروزی شاعر معروف اواخر به سال ۳۶۰ ه. ق. ۸ - خداوند روان گرامی او را پاکیزه گرداند ۹ - چرك ۱۰ - موضوع و مطلب ۱۱ - یعنی کار به آنجا رسیده است

و جماعتی نشسته، او خواست که بدیشان نیز موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت: «جای تو نیست. این خوان کسانی است که یک پیراهن داشته‌اند و تو دو داری. تو با ایشان نتوانی نشست.» شیخ ما گفت: «اکنون خود کار بدان آمده است^۳ که مرقعی^۴ کبود بدوزند و در پوشند و پندارند که همه کارها راست گشت. بر آن سر خم نیل بایستند و می‌گویند که یک بار دیگر بدان خم فرو برتا کبود تر گردد، که چنان دانند که صوفی^۵ این مرقع کبود است و همگی خویش به آن آورده‌اند^۶ و در آراستن و پیراستن مانده و آن را صنم^۷ و معبود خویش کرده.

و در آن روز که شیخ این سخن می‌گفت، شیخ را فرجی^۸ فوطه^۹ دوخته بودند و پوشیده^{۱۰} داشت، گفت: «ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند بعد هفتاد و هفت سال که ما را در این روزگار شده است و رنجه‌ها و بلاها در این راه‌ها کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است، پس از این همه ما را مرقع پوشیده‌اند. اکنون هر کسی آسان مرقعی بدوزند و به سر فرو افکنند!»

۴- جامه پاره پاره به هم دوخته. جامه وصله‌دار ۵- تصوف، صوفی بودن. مرکب از صوفی + یاء مصدری ۶- یعنی تمام همت خود را بدان مصروف کرده‌اند ۷- بت ۸- نوعی جامه صوفیان ۹- دستار، لنگه. در اینجا مراد نوعی پارچه است. در بعض نسخه‌ها «فرجی نو» ضبط شده است. ۱۰- مخفی

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت‌جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصرخسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی مثنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیہقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصرخسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام‌الملک
۲۶. برگزیده سندیادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسدی‌گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی

۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی
 ۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
 ۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
 ۳۵. نمونه اشعار رودکی
 ۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
 ۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
 ۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
 ۳۹. چند غزل از حافظ

